

چنان ناکام که خالی از آرزو

برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات ۲۰۱۹

پتر هاندکه

ترجمهٔ
ناصر غیاشی

فرهنگ‌نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۴۰۰

کسی که مشغول زاده شدن نیست، مشغول مردن است.

باب دینن

هوا به سرعت گرگ و میش می‌شد. فقط چند لحظه از

ساعت هفتِ عصر گذشته بود، و ماهِ اکتبر بود.

پاتریشیا هایسمیت، سربهای سگ

در ستون از اینجا و از آنجا شماره یکشنبه روزنامه فولکس تسایتونگ^۱ کرتن^۲ آمده که: «شب جمعه زن خانه‌دار پنجاه و یک ساله‌ای اهل آ (محلّه گ) با خوردن بیش از حد قرص‌های خواب‌آور دست به خودکشی زده است.»

حالا دیگر هفت هفته‌ای از فوت مادرم گذشته است و می‌خواهم دست به کار بشوم پیش از آنکه نیاز به نوشتن از او که به‌هنگام خاکسپاری بسیار شدید بود، دیگر بار به آن زبان‌بند آمدن یکنواختی ختم شود که واکنش من به خبر خودکشی بود. آری، دست به کار شدن: چرا که از سوی دیگر نیاز به نوشتن چیزی درباره مادرم، هر قدر هم که گهگاه ناگاه فرا می‌رسد، آنقدر مبهم است که به جان خریدن سختی کار ضروری‌ست تا به‌سادگی، چنان‌که هم‌اکنون مقتضای حال من است، همان حروف همیشگی را با ماشین تحریر بر کاغذ نکوبم. چنین حرکت‌درمانی‌ای به‌تنهایی به کار من نمی‌آمد، فقط منفعل‌تر و لاقیدترم می‌کرد. به سفر هم می‌توانستم بروم - مضافاً اینکه در راه، در سفر، چرت‌های باری به هر جهت و بطالت‌ها کمتر اعصابم را خرد می‌کرد.

1. Volkszeitung

۲. Kärnten؛ استانی در اتریش. - م.

چند هفته‌ای است که تندخوتر از همیشه‌ام، به‌هنگام آشفتگی و سرما و سکوت به‌زحمت می‌شود سخنی با من گفت. به‌خاطر هر کرک پشم یا خرده‌نانی خم می‌شوم روی زمین. گاهی شگفت‌زده می‌شوم از اینکه چرا چیزهایی که در دستم دارم، مدت‌هاست نیفتاده‌اند پایین؛ هنگام اندیشیدن به این خودکشی، ناگهان چنین بی‌حس می‌شوم. با وجود این دلم تنگ می‌شود برای چنین لحظاتی، چون بعدش دیگر آن یکنواختی ناپدید و ذهنم به‌تمامی روشن می‌شود. هول و هراس حالم را دیگر بار خوب می‌کند: بالاخره بی‌حوصلگی رخت برمی‌بندد، بدن هیچ مقاومتی بروز نمی‌دهد، فاصله‌های توان‌فرسا از میان برمی‌خیزد و زمان بی‌هیچ دردی سپری می‌گردد.

بدترین چیز در این لحظه، همدردی یکی دیگر می‌بود با یک نگاه یا حتی با یک واژه. به‌سرعت نگاهت را می‌زدی یا حرفش را قطع می‌کنی، چرا که نیازمند این حس هستی که آنچه هم‌اکنون از سر می‌گذرانی، مبهم است و نمی‌توان با کسی در میانش گذاشت: تنها بدین ترتیب است که حس می‌کنی هول و هراس معقول و واقعی‌ست. حرفش که به میان می‌آید، دیگر بار فوراً حوصله‌ات سر می‌رود و باز به‌ناگاه همه چیز از موضوعیت می‌افتد. با این احوال اما گاه‌گذاری بی‌هوا خودکشی مادرم را برای دیگران تعریف می‌کنم و اگر جرأت کنند و توجهم را به نکته‌ای جلب کنند، اوقاتم تلخ می‌شود. در چنین مواردی بیشتر دوست دارم بلافاصله حواسم را پرت کنند و سربه‌سرم بگذارند با هر چیز که شد.

همان‌گونه که مثلاً باید سبکبال می‌خندیدم وقتی در آخرین فیلم جیمزباند از او پرسیدند آیا طرف مقابلش که در همان لحظه او را از روی پله‌ها انداخته بود پایین، مُرده است، پاسخ گفته بود «حُب، بله،

امیدوارم». به سُخره گرفتن مُردن یا مُرده بودن اصلاً اذیتم نمی‌کند، حتی حال خوشی هم به من دست می‌دهد.

تازه لحظه‌های دهشت همیشه بسیار کوتاه است، بیشتر حسِ غیرواقعی بودن است تا لحظه‌های دهشت. دمی بعد همه چیز دیگر بار سر به خاموشی می‌گذارد؛ و وقتی در جمعی باشی، فوراً تلاش می‌کنی به دیگران نشان دهی که بسیار هم حضور ذهن داری، به گونه‌ای که انگار در آن لحظه دیگران با تو گستاخی کرده‌اند.

ضمن اینکه خیال می‌کنم از وقتی شروع کرده‌ام به نوشتن، این حالت‌ها، شاید از سر اتفاق به این خاطر که تلاش دارم تا حد ممکن دقیق و صنفشان کنم، سپری و ناپدید شده‌اند. این حالات، به‌هنگام توصیفشان، همچون دوره‌ای پایان‌یافته از زندگی‌ام، دوباره به خاطر می‌آیند و این تقلا برای به‌یادآوردن و به‌قالب بیان‌درآوردن آنها آنچنان بار بزرگی بر دوشم می‌گذارند که روزرؤیایی‌های کوتاه هفته‌های گذشته‌ام بیگانه شده‌اند برایم. از این پیشتر هم هزارچندگاهی «حالت»هایی به من دست می‌داد: آن تصورات هر روزه‌ای که به هر روی تکرارِ طوطی‌وار و هزارباره‌ی تصوراتِ آغازینی بودند به عمر سال‌ها و دهه‌ها، ناگهان کنار زده شدند؛ و این وقوف دردناک بود، درونش اینچنین به یک‌باره خالی شده بود.

اکنون تمام شده‌اند، حالا دیگر آن حالات را ندارم. وقتی می‌نویسم، به‌ضرورت از گذشته می‌نویسم، از پشت سر گذشته‌ها، دست‌کم در زمان نوشتن. من کار ادبی می‌کنم، مثل همیشه واقع‌گرایانه و متظاهرانه، تبدیل شده به ماشینِ به‌خاطرآوردن و به‌قالب بیان‌درآوردن. و من داستان مادرم را می‌نویسم، نخست از آن‌روی که باور دارم من از او و چگونگی مرگش بیشتر آگاهم تا یک

مصاحبه‌گر غریبه که احتمال می‌توانست این موردِ جالبِ خودکشی را بی‌هیچ زحمتی به کمک یک جدولِ تعبیرِ خوابِ دینی یا روانشناسی فردی یا جامعه‌شناسیک حل کند و سپس به‌خاطر خودم، از آن‌روی که وقتی کاری برای انجام دادن داشته باشم، دیگر بار جان می‌گیرم و سرانجام از آن‌روی که مایلم این مرگِ خودخواسته را دقیقاً همچون مصاحبه‌گری بیگانه، گیرم به شیوه‌ای دیگر، تبدیل به یک سوژه کنم. طبیعی‌ست که تمامی این استدلالات سر به سر به‌دلخواه و با استدلالات دیگری ایضاً به‌دلخواه، قابل جایگزینی‌اند. اینها لحظاتِ کوتاهِ بن‌آمدن شدید زبان و نیاز به به‌قالب بیان درآوردن آنها بودند - همان بهانه‌های همیشگی نوشتن.

وقتی به خاکسپاری رفتم، در کیف پول کوچک مادرم یک رسید تحویل نامه هم یافتم به شمارهٔ ۴۳۲. مادرم غروب جمعه، پیش از آنکه به خانه برود و قرص‌ها را بخورد، نامهٔ سفارشی‌ای را همراه با کپی وصیت‌نامه‌اش به فرانکفورت فرستاده بود (حالا چرا اکسپرس؟). دوشنبه رفتم به همان ادارهٔ پُست تا تلفن بزنم. دو روز و نیم از مرگش گذشته بود. دیدم بستهٔ زردی جلوی کارمند پست قرار دارد همراه با رسیدهای دیگر نامه‌های سفارشی: در این فاصله نه نامهٔ سفارشی دیگر هم فرستاده شده بود، حالا شمارهٔ بعدی ۴۴۲ بود و این تصویر همان عددی بود که من در ذهن داشتم، آنچنان شباهتی که من در نگاه اول گیج شدم و در یک‌آن همهٔ اینها به نظرم پوچ و عبث آمد. میل به اینکه این را برای کسی تعریف کنم، حسابی به نشاطم آورد. روز بسیار روشنی بود؛ برفی؛ سوپ نودل جگر خوردیم؛ «از اینجا شروع شد که...» اگر روایتِ یک داستان را این‌گونه آغاز کنیم، انگار همه را از خودمان ساخته‌ایم؛ خواننده یا بیننده را به